

یک روایت خواندنی

توصیفات دلنشین از هر رویداد به آن دسته از تعابیری ختم می‌شود که از زبان آدم‌هایی که آن رویداد را زندگی کرده‌اند، برمی‌آید. هشت سال جنگ تحمیلی یکی از رخدادهای مهم کشور ماست. رویدادی سرشار از ناگفته‌ها. هشت سال جنگ فرصتی برای نمایش نوع خاصی از زندگی بود. تجربه‌ای متفاوت که از زبان آزادگان، جانبازان و خانواده‌های شهدا شنیدنی‌تر می‌شود و بخش مهمی از تاریخ سرزمینمان را به خود اختصاص می‌دهد. در این میان، یکی از دلنشین‌ترین نثرها، نثرهای ساده و روان زندگی‌نامه‌هاست و در این میان زندگی‌نامه‌های شهدا جزو بهترین‌های ادبیات محسوب می‌شوند. متونی خودمانی و نزدیک به زندگی معمول همه ما، که درک بهتری از شرایط آن دوران فراهم می‌آورند و دید نسل جوان را به آنچه در متن و حاشیه سال‌های جنگ گذشته گسترده‌تر می‌سازد.

کتاب «خاک‌های نرم کوشک» یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌های زندگی‌نامه‌ای شهداست. این کتاب به سبب روانی و سادگی متن تاکنون به چاپ صد و چهل و هفتم رسیده است. «خاک‌های نرم کوشک» زندگی‌نامه و خاطرات عبدالحسین برونسی، فرمانده تیپ ۱۸ جوادالائمه، را روایت می‌کند که در قالب خاطراتی به نقل از خانواده و هم‌زمانش گردآوری شده است. خاطرات کتاب به گونه‌ای است که خواننده را تا انتها همراهی می‌کند. نویسنده از زوایای مختلف به زندگی شهید عبدالحسین برونسی می‌پردازد و به همین دلیل متن کتاب از طراوت خاصی برخوردار است. قصه از دوران کودکی شهید برونسی آغاز و به خاطرات سال‌های پس از شهادت سردار از زبان همسرش ختم می‌شود. خاطرات کتاب بافت وخیزهای زندگی شهید و اعضای خانواده‌اش همراه است. پیشه شهید تا قبل از عضویت در سپاه پاسداران و حتی پس از آن بنایی است. شرح زندگی بی‌تکلف سردار و برداشت فکری او از شغلی که مایه افتخارش است، رویدادهای کتاب را خواندنی‌تر می‌کند. «خاک‌های نرم کوشک» روایت زیبایی زندگی انسانی برجسته است. انسانی که در عین داشتن یک زندگی معمولی در جامعه سال‌های پیش از انقلاب اسلامی و هشت سال دفاع مقدس، همواره در سطح بالاتری از اندیشه قرار داشته است. اندیشه‌ای که درک ما را از جایگاه شهدا بالا می‌برد و حقیقت پیروزی در جنگی نابرابر را به تصویر می‌کشد.

زندگی به رسم آفتاب



زندگی عبدالحسین برونسی زندگی کاملی است! آنقدر بی‌نقص که آدم باورش نمی‌شود او و خانواده‌اش در دنیای شلوغوپیلوغ ما زندگی می‌کرده‌اند! بسیاری از خاطرات این زندگی‌نامه به بعد اخلاقی این شهید می‌پردازد. او از نظر رعایت اصول اخلاقی الگوی ممتازی است. بارها و بارها از زبان هم‌زمان، همسر و فرزندان او می‌خوانیم که در رعایت بیت‌المال به‌شدت محتاط بوده. در بخش دیگری از کتاب رفتار این شهید با اعضای خانواده‌اش توصیف می‌شود. با تمام مشغله کاری بودن در وضعیت دشوار جهاد، آرامش در گفتار و رفتار او موج می‌زند. عبدالحسین تنها زمانی آشفته می‌شود که حقی از کسی ضایع شود و با اقامی خلاف اخلاقیات از کسی سر برند.

از آن گذشته درک متقابل اعضای خانواده شهید نیز ستودنی است. سختگیری‌ها و وسواسی که شهید به لحاظ رعایت حق عامه مردم و اخلاقیات در زندگی روا می‌دارد، تنها در ظرف تحمل و درک کسانی می‌گنجد که همچون او از صفای باطن برخوردارند. آنچه از خاطرات برمی‌آید، شهید عبدالحسین برونسی از همان آغاز مرد مبارزه بوده و درگیری‌های ذهنی به سبب مراجعه مکرر به جبهه‌ها و فعالیت به عنوان فرمانده یک گردان و سردار سپاه، آن هم در بحبوحه هشت سال جنگ تحمیلی، شاید تنها به زبان آسان باشد اما این مقدار مشغله تنها در صورتی به زیبایی هرچه تمام‌تر مدیریت می‌شود که کانون خانواده در آرامشی عمیق فرو رفته باشد...

من با چشم باز این راه را پیموده‌ام

صدام برای سر او جایزه تعیین کرده بود، برای سر کارگری ساختمانی که معمار بسیاری از عملیات‌های مهم دوران جنگ بود؛ سردار شهید عبدالحسین برونسی. او در عملیات بدر فرمانده تیپ جوادالائمه در شرق دجله بود و در اسفندماه سال ۶۳به شهادت رسید. پیکرش را اما بعد از ۲۷ سال پیدا می‌کنند. پیکر که نه، پلاک، لباس پاسداری، بخشی از صفحات قرآن و بادگیرش را. خاطراتش از فرماندهی چندین عملیات مهم در طول جنگ در کتابی به نام «از خاک‌های نرم کوشک» منتشر می‌شود. این کتاب روایتگر زندگی و عمل کارگر باغیرتی است که جنگیدن برای کشورش را وظیفه‌ای بر گردن می‌داند و در بخشی از وصیت‌نامه‌اش می‌گوید: «من با چشم باز این راه را پیموده‌ام و ثابت‌قدم مانده‌ام...»

۱۰ |کتیبه‌نو

آدم‌ها

روایت‌زندگی

نگاهی به زندگی شهید محمد برونسی

کارگری که رخت سرداری برتن کرد



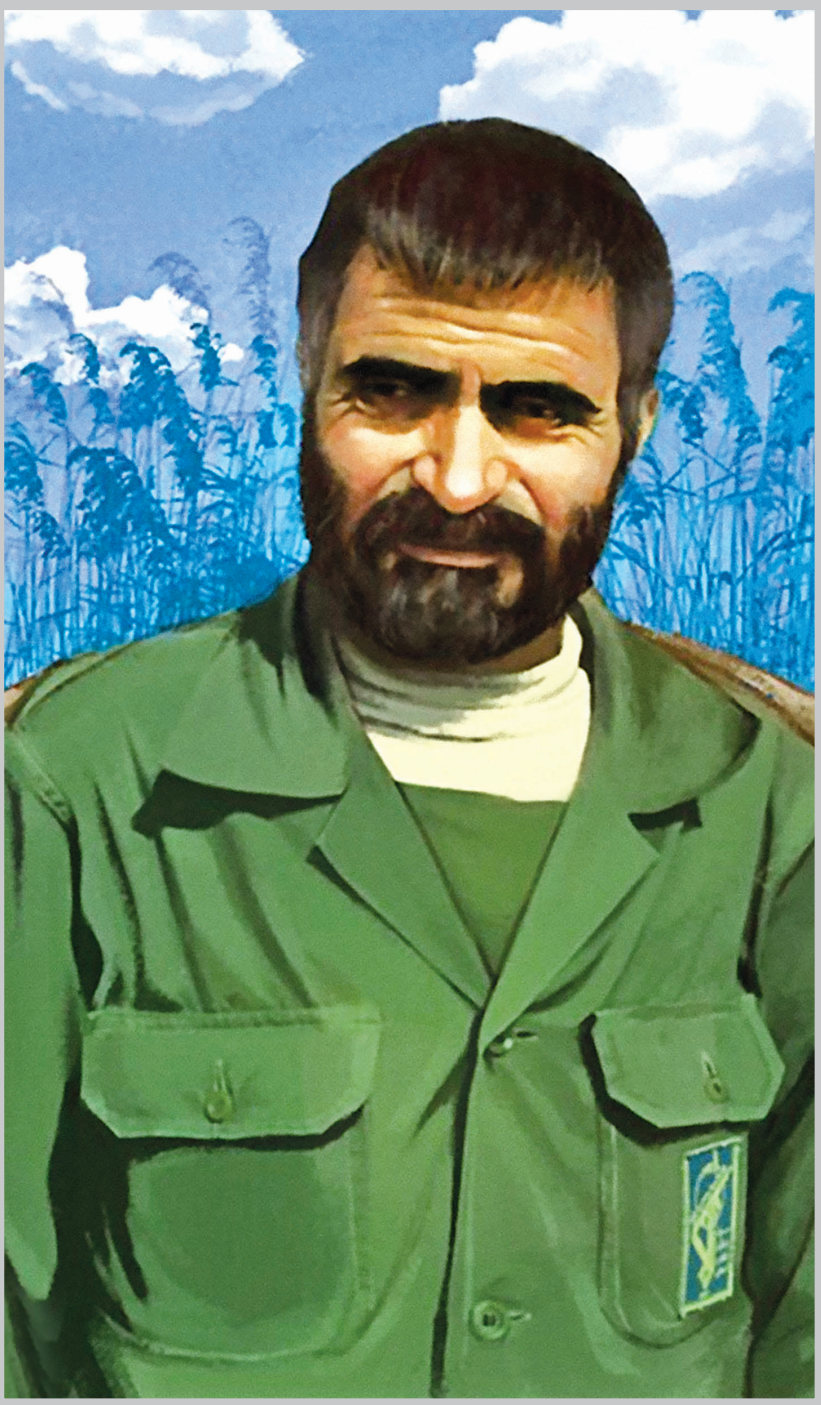
یادها و خاطرات رشادت‌های مردم این مرز و بوم در سال‌های دفاع مقدس، نباید تنها محدود به یک روز یا هفته خاص شود. کسانی که حماسه دفاع مقدس را ساختند، فرزندان رشید این سرزمین بودند که یادشان همیشه در ذهن و دل ما جاوید است. این بار از شهیدی برایتان روایت می‌کنیم که یکی از این آدم‌ها بود، بنایی که وقت دفاع، لباس رزم بر تن کرد.

خدمت که تمام شد، پدر و مادر برایش آستین بالا زدند. عبدالحسین اما فقط وصلت با یک خانواده مذهبی را می‌پسندید. عاقبت تقدیرش به تقدیر دختری از یک خانواده روحانی گره خورد. باز دواج در تصمیم‌های مهم زندگی استقلال بیشتری پیدا کرد. حالا هم مرد خانه بود و هم مرد میدان مبارزه. رویدادهای روز را دنبال می‌کرد و آشکارا با نیرنگ‌های رژیم پهلوی به مخالفت برمی‌خاست. آن روزها ماموران حکومت شاه برای تقسیم اراضی بین رعایا، به شهرها و روستاها سر می‌زدند. یکی دو سال بیشتر از زندگی مشترکشان نمی‌گذشت که گماشته‌های شاه به آبادی آن‌ها رسیدند. همه روستاییان برای گرفتن زمین مشتاق بودند، حتی اقوام نزدیکش. عبدالحسین اما تمایلی به گرفتن این زمین‌ها نداشت. حاضر بود تا آخر عمر رعیت بماند اما یک متر از آن زمین‌ها را هم صاحب نشود. دلش نمی‌خواست در طرح تقسیم اراضی روستایشان سهیم باشد. می‌گفت این اموال با مال یتیمان و بیچارگان قاتی است، این اموال سهم ما نیست، واقعیش این بود که به حکومت اعتماد نداشت. بد دیده بود از طاعون، بد دیده بود از فرمایش‌های ریزورشت اعلی‌حضرت و علیاحضرت! چند روز در خانه ماند و پیغام‌های دوست و آشنا برای مالکیت زمین‌های کشاورزی روستا را ندید و رفت و آمد عوامل شاه اما پایان نداشت و مخالفت‌های عبدالحسین باعث اعمال فشار از سوی نمایندگان پهلوی به او و خانواده‌اش بود. روستا دیگر برای عبدالحسین و خانواده‌اش جای ماندن نبود. به‌ناچار دست زن و پسر خردسالش را گرفت و به مشهد کوچ کرد...

در مشهد کسی را نمی‌شناخت، همه کس و کارش روستانشین بودند. آشنایی نداشت تا برایش کاری دست‌وپا کند. پی کار گشتن، آن هم کاری که پولش حلال باشد، آسان نبود. شاگرد مغازه می‌شد، از کم‌فروشی صاحب‌کار دردت می‌آمد. دلش با مردم بی‌گناهی بود که حقشان نیست‌ونابود می‌شد و هیچ کدام حتی جرئت اعتراض نداشتند. عاقبت بیل و کلنگ برداشت و خشت به خشت روی هم گذاشت و «اوستا»ی خودش شد، نه شاگرد مغازه سبزی فروش و نه همدست بقال کم‌فروش.

■ **اندکی صبر، سحر نزدیک است...**

بنایی شاید به‌ظاهر مناسب آدمی چون او نبود، اما او روزی حلال می‌خواست. اینکه در کار کم نگذارد و خیالش راحت باشد که مالش از عرق جبین است. خیلی جاها را آباد کرد، از خانه‌های مردم عادی گرفته تا علما و فضلاء دین. در کنار آن، مبارزه‌های انقلابی هم که روز به‌روز قوام بیشتری می‌گرفت بود. شبانه دروس حوزوی را می‌خواند و برای انقلاب تبلیغ می‌کرد. با اینکه از لحاظ جا و مکان زندگی در مضافه بود، جلساتی با طلبه‌ها در همان تک‌اتاق خانه کوچکش دایر می‌شد. هر شب، نوار سخنرانی‌های حضرت امام را گوش می‌دادند و اعلامیه‌ها را بازنویسی و پخش می‌کردند. روزها، مرد سخت سنگ و آهن و شب‌ها مبارز بی‌پاک انقلاب بود. ساواک دست از سرش برنمی‌داشت. می‌دانست چه گهری است عبدالحسین. می‌دانست که بنایی، دژ افکارش را محکم‌تر از همیشه ساخته است. چندین بار دستگیرش کردند و کل خانه‌اش را برای پیدا کردن ردی از نوار و اعلامیه‌ها زیرورو کردند. آخرین باره که دستگیر شد نزدیک به ده روز طول کشید، وقتی بازگشت به‌شدت مجروح بود، از شدت شکنجه‌ها انگار یک‌شبه ده سال پیر شده بود. با این حال عبدالحسین خسته نشد و دست از مبارزه نکشید. ساواک به خیال خودش آرامش او و خانواده‌اش را گرفته بود، چه خام بودند آن‌ها! مبارزات سر سخته‌ان عبدالحسین



زندگی سرداران بزرگ جنگ را که بشکافید شنیدنی‌های زیادی دارند؛ مثل شهید حاج عبدالحسین برونسی که بنای روستا بود و وقت دفاع رخت سرداری بر تن کرد...

خواب خودشان را آشفته کرده بود. بالاخره بعد از تعقیب و گریزهای فراوان، بعد از فشارها و شکنجه‌ها، روزهای خوب از راه رسید. انقلاب پیروز شد و زندگی خانواده برونسی می‌رفت که سال‌های پرتنش را به سلامت پشت سر بگذارد اما... چیزی

نمای نزدیک

در مشهد کسی را نمی‌شناخت، همه کس و کارش روستانشین بودند. آشنایی نداشت تا برایش کاری دست‌وپا کند. پی کار گشتن، آن هم کاری که پولش حلال باشد، آسان نبود. شاگرد مغازه می‌شد، از کم‌فروشی صاحب‌کار دردت می‌آمد. دلش با مردم بی‌گناهی بود که حقشان نیست‌ونابود می‌شد و هیچ کدام حتی جرئت اعتراض نداشتند. عاقبت بیل و کلنگ برداشت و خشت به خشت روی هم گذاشت و «اوستا»ی خودش شد، نه شاگرد مغازه سبزی فروش و نه همدست بقال کم‌فروش. بنایی شاید به‌ظاهر مناسب سطح درک و شعورش نبود، اما او روزی حلال می‌خواست، اینکه در کار کم نگذارد و خیالش راحت باشد که مالش از عرق جبین است. خیلی جاها را آباد کرد، از خانه‌های مردم عادی گرفته تا علما و فضلاء دین.

آن روز شیرینی خاصی برایش دارد... یادم هست وسایل زیادی نداشتیم، همان‌ها را با کمک بچه‌ها می‌گذاشتیم توی فرغون و می‌بردیم خانه جدید. بکاره وسط راه، چشمم افتاد به عبدالحسین! از نگاهش معلوم بود تعجب کرده. آمد جلو. یک ماه ندیده بودمش. سلام و احوالپرسی که کردیم، پرسید: «کجا می‌رین؟» چهارراه جلویی



ما دست و پاش خیلی تنگه، ما الان پنج تا بچه داریم، باید کم فکر جای دیگه‌ای باشیم... هیچ‌وقت ولی مجال فکر کردنش هم پیش نمی‌آمد. تا چاه برسد نخواهد جای دیگری دست و پا کنند... یک ماه رفت آموزش. خودم دست به کار شدم. خانه را فروختم و یک چهارراه بالاتر خانه بزرگ‌تری خریدم. خاطره



یکشنبه ● ۱۹ مهر ۱۳۹۴ ● شماره بیست و پنج

A T I V E H N O

■ **جهاد یعنی تمام زندگی من**

چندی بعد عبدالحسین عازم جبهه‌های غرب شد. اوضاع مناطق کردنشین نابسامان بود و مرزهای کردستان رنگ آرامش نداشت. او رفت و با دستان پر بازگشت. روز بازگشت او و سایر رزم‌زنگان، خیلی اتفاقی دیداری عمومی شکل گرفت و عبدالحسین به‌عنوان یکی از سخنرانان پشت میکروفون ایستاد. حرف‌هایش بوی قرآن و احادیث ائمه را می‌دادو چنان با تبخیر ماجراهای صدر اسلام را به ماجرای کردستان گره می‌زد که سکوت جمع را برانگیخته بود.

حرف‌هایش ماندگار، خواستی و از اعماق دل بود.

اوضاع جبهه‌ها را به‌خوبی تشریح و مردم را برای اعزام به جبهه‌ها تشویق می‌کرد. بعدها وقتی در جبهه فرماندهی گردانی را به عهده گرفت، با همین کلام نافذ بسیاری از جوانان را شفیقه و مشتاق جنگیدن در مقابل رژیم بعثی کرد. تأثیر کلامش از سادگی، تواضع و خلوص نیتش برمی‌آمد. هر چه می‌گفت در رفتار و کردار خودشان گره می‌زد که سکوت جمع را برانگیخته بود. او را می‌شناختند بی‌اغراق از کرامات و توسل پایدارش به ائمه معصومین سخن می‌گفتند. کراماتی که سبب می‌شد برخی از عملیات‌ها را چنان با موفقیت پشت سر بگذارد که مایه تعجب همگان شود. شاید در روزگار ما باور این اتفاقات دشوار باشد اما واقعیت این است که اعتقادات تکیه‌گاه محکمی برای دستیابی به اهداف است و معجزه واقعیت دارد، اگر باور عمیق به قدرت لا یزال الهی ضمانت‌کننده و عبدالحسین این اعتقاد و باور را داشت و ملکوت به لحظات تنهایی و سکوتش راه داشت...

■ **آنچه از دل بر آید، لاجرم بر دل نشیند...**

زندگی خانوادگی عبدالحسین برونسی پر مهر و شاید اندکی همراه بادشواری بود. بیشتر ساعت‌های زندگی شهید برونسی به مبارزه می‌گذشت. بعد از انقلاب که سپاه پاسداران کم‌کم شکل گرفت، بیشتر زمان عبدالحسین به فعالیت در سپاه می‌گذشت. به‌ندرت به مرخصی می‌آمد و حضورش در خانه برای اعضای خانواده غنیمت بود. در همان زمان کوتاه رتق‌وتفیع امور را به عهده می‌گرفت، مثلاً از چگونگی پیشرفت تحصیلی فرزندانش غافل نبود و مرتب آن‌ها را به درس خواندن تشویق می‌کرد. پس از استخدام در سپاه پاسداران، باز هم از بنایی دست نکشید. او لا اینکه حقوقش آنقدرها نبود که کفاف زندگی هفت نفری‌شان را بدهد، به‌علاوه دوست داشت با دستاش رزق خدا را لمس کند. می‌خواست سختی‌های دنیا را با تیشه زدن بر خاک سخت هموار کند. هربار به مرخصی می‌آمد مشتاق‌تر از دفعه قبل به جبهه‌ها بازمی‌گشت. نه اینکه با خانه و خانواده غریبه باشد، با تمام عشقی که به همسر و فرزندان‌ش داشت، رزمندگی را تکلیفی الهی می‌دانست و همواره این تکلیف بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. در جبهه محبوب قلوب رزمندگان شده بود. به قول خودش «یک پیرمرد بی‌سواد روستایی» بود اما به اندازه صد عالم می‌دانست، می‌فهمید و نفوذ کلام داشت. «حاجی حکم یک پدر را پیدا کرده بود، همیشه بسیجی‌ها حتی آن‌ها که سنشان از حاجی بیشتر بود، می‌آمدند پیش او و از مشکلاتشان می‌گفتند، حاجی هم هر کاری از دستش برمی‌آمد دریغ نمی‌کرد.»

■ **بله پله تا ملاقات خدا...**

چند روز قبل از عملیات بدر، بارها شهید برونسی به مناسبت‌های مختلف از شهادتش در عملیات قریب‌الوقوع بدر خبر می‌دهد. گاهی آنقدر مطمئن حرف می‌زند که می‌گوید: اگر من در این عملیات شهید نشدم در مسلمانی‌ام شک کنیدا! و از آن بالاتر اینکه به بعضی‌ها از زمان و محل شهادتش خبر می‌دهد... در ظاهر امر، او کارگری بناسک که در دوران قبل از انقلاب رنج و شکنجه بسیاری را تحمل می‌کند؛ چنان لیاقتی از خود نشان می‌دهد که زبانزد همگان می‌شود و نامش حتی به محافل خبری استخبار جهانی کشیده می‌شود و سردمداران کفر برای سر او جایزه تعیین می‌کنند. زندگی پرافتخار شهید عبدالحسین برونسی ۳۳ اسفندماه ۱۳۴۳ با پایان می‌رسد و پیکر مطهرش –همان‌طور که همیشه آرزویش را داشت– مفقودالاثر می‌شود و روح پاکش ۹ اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۴ در مشهد مقدس تشییع می‌شود و در کمال آرامش به لقای محبوب و معبود ازلی‌اش ناال می‌شود.

رانسان دادم. «اونجا یک خونه خردم». خندید. گفت: «حتما بزرگ‌تر از خونه قبلی است؟» «آره». باز خندید. «از کجا می‌خواین پول بیارین؟» گفتم: «هر کار باشه برای پولش می‌کنیم، خدا کریمه.» چیزی نگفت. یقین داشتم از کاری که کردم ناراحت نمی‌شود. وقتی خانه جدید را دید، خوشحال هم شدم... کار اثاث کشی که تمام شد، عبدالحسین زودتر از آنکه فکرش را می‌کرد،م، راهی جبهه شد.